

رحلت پیامبر اکرم (ص)، تسلیت باد

■ چه تکنیک‌هایی را در نقاشی به راحتی می‌کنی؟
طراحی چهره، سیاه قلم، آبرنگ، قلم فلزی، کار با زغال، وبترای روی شیشه، رنگ روی پارچه و پاستل.
■ خانواده‌ات هم به هنر علاقه دارند که وارد دنیای هنر نقاشی شوی؟
پدرم استعداد طراحی و نقاشی اش خوب است، اما من به صورت تخصصی نقاشی را ادامه دادم. از او هم تشکر می‌کنم.
■ اگر مدرسه و یا آشنایی از شما بخواهد برایش نقاشی بکشی، این کار را انجام می‌دهی؟
بله، پیش آمده است. بدم نمی‌آید به دیگران در این زمینه کمک کنم. تاجایی که با درس و کارهای خودم برخورد نداشته باشد، حتماً برایشان انجام می‌دهم.
■ بزرگ‌ترین آرزویت چیست؟
نمی‌شود به آن آرزو گفت اما خوشحال می‌شوم که مردم به این نتیجه برسند که در همه جای دنیا نقاشی را یک هنر و شغل می‌دانند و می‌شناسند. ای کاش مردم ما نقاشی را بالاتر و پادرس خدایی از چیزهای دیگری که به آن اهمیت می‌دهند، در نظر بگیرند. بیشتر خانواده‌ها دوست دارند بچه‌ها ایشان رشته‌های نظری را ادامه دهند و هنر را آن‌طور که باید نمی‌شناسند. همین نگاه مردم، بیشتر بچه‌ها را سرگرم می‌کند و باعث می‌شود هنر را جدی نگیرند؛ چون بازار کارش خوب نیست. مردم باور کنند که هنر هم یک رشته خوب، شغل و سبک زندگی است.

■ شغل آینده تو نقاشی و کارهای هنری خواهد بود؟
نه، من می‌خواهم جراح عمومی بشوم که در اوقات فراغتم نقاشی کنم.
■ نقاشی رشته پرهزینه‌ای است؟
نه، با یک تکه زغال از یک گوشه خوب سوخته هم می‌توان هنر نقاشی را نشان داد.



گفت و گو با نوجوان برگزیده رشته نقاشی

با یک تکه چوب سوخته هم می‌توان نقاش شد

■ چه موفقیت‌هایی به دست آورده‌ای؟
در مسابقات فرهنگی هنری سال ۹۵ رشته آبرنگ برگزیده استانی شدم و در سال ۹۶ در همین مسابقات رتبه دوم رشته نقاشی رنگ و روغن را به دست آوردم. همچنین در سال ۹۵-۹۶ تعدادی از کارهای آبرنگ، پاستل و رنگ روغنم در نمایشگاه «دچار شده‌ایم» که در جهاد دانشگاهی برگزار شد شرکت کرد.
■ از کی وارد دنیای نقاشی شده‌ای؟
سه سال است که به صورت جدی نقاشی کار می‌کنم و حدود یک سال در رشته رنگ روغن فعالیت می‌کنم و استادم خانم اعظم مبلغ است.
■ چرا نقاشی را انتخاب کردی؟
از بچگی همه مرا تشویق می‌کردند که نقاشی بکشم. مادر و پدرم خیلی حمایت کردند. استادم باورش نمی‌شد که در یک سال بتوانم پیشرفت کنم.

طیبه ثابت - همه ما خاطرات شیرینی از نقاشی‌هایمان و رنگ هنر داریم. هیچ آدمی را نمی‌شود پیدا کرد که روزی با قلمی یا تکه زغالی روی برگه یا روی هر سطحی که دم دستش بوده است، تصویری نکشیده باشد. از نقاشی روی دیوار غارها تا تابلوهای ماندگار نقاشان بزرگ دنیا همه و همه نشان می‌دهد که روح بشر از ابتدای تاریخ آفرینش با هنر نقاشی پیوند خورده است. امروز به سراغ دانش آموز نوجوانی رفتیم که با سعی و تلاش خود توانسته است در مسابقات نقاشی کشور جزو برگزیده‌ها باشد. ممکن است خیلی از شما دل‌تان بخواهد بدانید که او چگونه توانسته به این موفقیت برسد. این گفت و گورای خوانید.
■ لطفاً خودت را برای ما معرفی کن.
ریحانه عابدی هستم، دانش‌آموز دبیرستان مصلی نژاد.



روزنه‌ای به رهایی

اگر علاقه‌مند به خواندن کتابی جذاب دربارہ حضرت محمد پیامبر اکرم (ص) هستید، پیشنهاد می‌کنیم کتاب «روزنه‌ای به رهایی» از سری کتاب‌های سرزمین نور را حتماً بخوانید. این کتاب خوب را محمدرضا سرشار، نویسنده توانای کشورمان نوشته و انتشارات پیام آزادی آن را برای شما بچه‌ها وارد بازار کتاب کرده است. خوب است بدانید که مخاطب اصلی این مجموعه داستان‌ها، نوجوانان هستند و نویسنده در هر مجموعه به قسمتی از زندگی رسول گرامی اسلام پرداخته است. عناوین داستان‌های این کتاب به ترتیب عبارت است از: داستان زمزم (داستان زندگی نبی پیامبر)، آنچه خدای کعبه اراده کند (داستان زندگی پدر پیامبر)، و آن ستاره که دنباله‌دار می‌آید (داستان تولد پیامبر)، آن تیمم نظر کرده (داستان خردسالی پیامبر)، آن قصه که در کتاب‌ها آمده بود (داستان دیدار عبدالطلب با شاه یمن)، با من سخن بگو مادر (داستان زندگی مادر پیامبر)، ماجرای سپاه فیل (داستان حمله ابرهه به مکه)، آن پدر بزرگ دوست‌داشتنی (پایان کار عبدالطلب)، سفر دراز شام (داستان نوجوانی پیامبر)، خورشیدی در خانه خدیجه (داستان جوانی پیامبر)، داستان سیل آن سال (داستان جوانی پیامبر)، شب رویش غنچه نور (داستان بعثت پیامبر)، ای جامه بر سر کشیده، بر خیز (داستان بعثت پیامبر)، روزگار دراز رنج (از دعوت آشکار تا آغاز هجرت به حبشه)، روزنه‌ای به رهایی (داستان هجرت حبشه).



این همه چمچمه زدی کوحلوا؟

در روزگار قبل که حلوا از خوردنی‌های لذیذ محسوب می‌شد و حلوا فروش‌ها آن را در خانه درست می‌کردند و بعد در بازار می‌فروختند، این ضرب‌المثل متولد شد. پختن حلوانیاز به صبوری داشت و آشپز باید سر دیگ می‌ایستاد و آن قدر با قاشق بزرگ آهنی آن را چمچمه می‌زد تا آرام آرام آماده می‌شد. حتماً می‌پرسید چمچمه چیست؟ به هم زدن حلوا با قاشق بزرگ و دسته بلند آهنی چمچمه زدن می‌گفتند. خب این ضرب‌المثل را وقتی می‌گویند که کسی حرف‌های بزرگ بزند و به آن عمل نکند. روزی مردی یکی از دوستانش را با اصرار فراوان به خانه خود دعوت کرد که بیا خانه ما حلوا بخور. میهمان توی اتاق نشست و ساعت‌ها منتظر خوردن حلوا خوشمزه به در چشم دوخت. صدای چمچمه را می‌شنید که به دیگ می‌خورد. میهمان همان‌طور که خودش را آماده خوردن حلوا کرده بود، دوستش با یک ظرف بزرگ دوغ و نان تازه از راه رسید و سفره را پهن کرد. میهمان که این اتفاق را دید، گفت: این همه چمچمه زدی کوحلوا؟ حالا بماند که بر سر حلوا چه آمده بود و هیچ کس درباره آن چیزی نمی‌داند.

■ جیران



پیامبر مهربانی

با بچه‌ها و مهربان بود
با پیر ترها مهربان تر
خوشرو و خوش اخلاق و خوشبو
از هر چه خوبی بود بهتر
وقتی که او آمد، بدی رفت
دل با خداوند آشنا شد
قراغ راه آورد
دنیا پر از مهر و صفا شد
لبخند و نور و مهربانی
آورد جای دشمنی‌ها
او گفت: دختر نعمت است و
برکت و شمع روشنی‌ها
پیغمبر ما دوست دارد
باشیم با هم مهربان تر
اسلام را او به ماداد
باشیم تا با هم برابر
ما پیر و اسلام اویم
دین پر از صلح و محبت
امروز روز رحلت اوست
پیغمبر خوبی و رحمت

■ طبیه ثابت

مادر بزرگ چایی‌اش را هورت می‌کشد و با همان لبخندهای همیشگی‌اش، دستش را به زانوهایش می‌کشد و می‌گوید: هی ننه! این پاها هم برای بزرگ کردن بچه‌ها رفته. حالا بسرم دکتر شده و میاد و این پاهای بی‌جونم رو درمان می‌کنه. خنده بلندی می‌کند و لیوان را روی نعلبکی قرار می‌دهد. می‌پرسد: مامان جون! یکم از قدیم‌ها برام بگو، از خاطرات شیرین جوانی. دفتر یادداشت‌ها را می‌گذارم کنار و مادر بزرگ روسری‌اش را محکم می‌کند و می‌گوید: ننه! اون زمونا که با حوری خانوم آشنا شده بودم، تازه اسباب کشی کرده بودن به اینجا، با چند تا بچه قدونیم‌قد. من ظهرش آش درست کردم و فراداش شهادت امام رضا (ع) بود. یک قابلمه هم برای اونا بردم و دوستی من و حوری خانوم شروع شد. بیشتر وقت‌ها بعد از ظهرها بچه‌ها رو می‌فرستادیم توی کوچه بازی کنن و خودمون تاشب با هم صحبت می‌کردیم و به آشپزی می‌رسیدیم. آگه من چیزی بلد بودم، به او یاد می‌دادم، یا اینکه حوری خانوم فوت و فن خانه‌داری رو به من می‌گفت. مادر بزرگ نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: مادر! اون وقت‌ها که وایتکس نبود، ما با آجر نرم شده ته نعلبکی‌های چینی رو سفید می‌کردیم. بعضی وقت‌ها آقاچونت زودتر از مغازه می‌ومد و می‌دید چراغ خونه خاموشه. بر می‌گشتم شوخی شوخی می‌گفتم: سلام خسته نباشی، بیا! گفتم از سر کار میای برات چایی دم کردم. مادر بزرگ هن و هن کنان خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: هی ننه! روزگارمون ساده بود، ولی خوش بودیم. شباً چند تار خنخواب توی حیاط پهن می‌کردم. همه بچه‌ها به خاطر اینکه بالش نرم تره رو بگیرن دعوا می‌کردن. آقاچونت هم می‌ومد و نوبتیش می‌کرد. زنگ در به صدا در می‌آید و مادر بزرگ سریع دست به زانو بلند می‌شود و می‌گوید: بشین ننه! آقاچونت اباز کلید شو جا گذاشته تا من در رو باز کنم. با آن پای پر از دردش بلند می‌شود. نمی‌گذارد من بروم در را باز کنم. صدای بلند احوال پرسسی از حیاط بلند می‌شود. چشمم به استکان نصفه چایی می‌افتد، چایی که شیرینی‌اش به خاطر وجود این دو نعمت در خانه است. گوشه همراه زنگ می‌زند. مادر می‌گوید: به مادر بزرگ بگو ظرف‌های آش نذری را می‌بریم توی جاده برای زائرهای امام رضا (ع). نذری شمارو می‌فرستم، ناهار درست نکنه. مادر بزرگ بر می‌گردد و می‌گوید: این نون‌ها رو داد و خودش رفت مسجد.
■ مهتاب قنبرپور، کلاس دهم

داستان زندگی

